روزنامه شرق

سال پنجم ■ شماره پیاپی ۱۱۲۶ ■ شماره ۲۰۲ دوره جدید ■ پنجشنبه ۱۱ آذر ۱۳۸۹ ■ ۲۵ ذیحجه ۱۴۳۱ ■ ۲ دسامبر ۲۰۱۰

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف
تلفن: ۸۸۶۵۸۵۷۵ - نمابر: ۸۸۶۵۴۳۹۲
نشانی اینترنتی: www.sharghnewspaper.ir
سازمان آگهی‌ها: ۲۶۲۰۰۱۹۹
امور مشترکین: ۴۲-۸۸۳۴۱۱۳۸
توزیع: شرکت نوآوران جهان رسانه ایرسا - تلفن: ۸۸۸۲۲۳۹۰
چاپ گلریز: جاده قدیم کرج، فتح ۱۷، پلاک ۲۹ تلفن ۷ - ۶۶۸۲۲۳۴۶

دستنویس ترانه‌های باب دیلن حراج می‌شود

دستنویس ترانه‌های باب دیلن برای ترانه «زمانی که تغییری هست» در نیویورک حراج می‌شود. به گزارش خبرآنلاین، انتظار می‌رود این دستنویس بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار دلار فروخته شود. این ترانه با مداد روی کاغذ بی‌خط دفترچه یادداشت نوشته شده است. این ترانه اعتراضی در دهه ۱۹۶۰ نام سومین آلبوم دیلن بود. روی این کاغذ جای اشک و سه سوراخ دیده می‌شود. امضای ترانه‌سرا و خواننده هم بالای صفحه است. این دستنویس ۱۰ دسامبر در ساتبی حراج می‌شود. این خواننده که سبک‌های مختلفی را تجربه کرده است در سال ۱۹۶۳ این ترانه را ضبط کرد و همان سال در تالار «کارنگی» آن را اجرا کرد.

تهران: اذان ظهر ۵۴: ۱۱ اذان مغرب ۱۱: ۱۷ اذان صبح فردا ۲۸: ۵ طلوع آفتاب ۵۷: ۶

آخر

دغدغه روشنفکری

زبان و فلسفه

غلامحسین ابراهیمی‌دینانی

به تعداد آرای فلسفی که در جهان وجود دارد، از فلسفه تعریفی خاص موجود است. اما در یک جمله می‌توان گفت فلسفه فکر است اما آیا هر فکری فلسفه است؟ لذا باید به تعریفی از فکر دست یافت و در همین جا فکر ارتباط عظیمی با نحو و علم دستور پیدا می‌کند. فکر، فعل فکر و فهم، فعل فهم است. لذا، فهم یعنی فهمیدن. فلسفه نیز تفکر است و در نتیجه تمام مردم فکر می‌کنند. لذا فکر کردن همیشه فکر کردن به چیزی است. علم داشتن نیز نیاز به موضوع دارد. علم یعنی علم به چیزی و فکر نیز بدون متعلق (به فتح ل) امکان‌پذیر نیست و علم بدون معلوم بی‌معناست. فلسفه، اندیشیدن اندیشه‌هاست. هر اندیشه را که می‌آموزید باید شما را به اندیشیدن وادارد. نه مثل طوطی که فقط یاد می‌گیرد و حتی مفهوم عبارات را نمی‌داند و تنها تکرار می‌کند. طوطی نه التزام می‌داند و نه از ارتباطات سر در می‌آورد. اندیشیدن اندیشه‌ها فلسفه است و این در سخن حاصل می‌شود. فکر در سخن حاصل می‌شود شعر در سخن اتفاق می‌افتد. ابتدا در ذهن و سپس در سخن متجلی می‌شود. ذهن و سخن و ذهن و زبان همه یک چیز هستند و دو صورت از یک واقعیت هستند. آنچه به زبان شما می‌آید ذهن شماست. اگر چیزی در ذهن خود نداشته باشید محال است که چیزی به زبان بیاورید. مثال غار افلاطون را به خاطر بیاورید. اگر انسان تمام عمر خود را در آن غار سپری کند نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده است. ذهن او مانند یک تابلو سفید است که هیچ خطی رویش نیست. این فرد هرگز زبان هم ندارد و نمی‌داند چرا ذهن او خالی است. فرق بین کتاب و زبان جای بحث بسیاری دارد. ملاصدرا در این مورد چندین کتاب نوشته است. البته اینها بیشتر به خاطر کلام و کتاب خدا بوده است و در اینجا اهمیت دین را درمی‌یابیم و اینکه دین برای فکر چه خدماتی انجام داده است. همین طور فکر برای دین هم مفید بوده است. اگر حکمای ما نبودند دین در سطح جاهلیت باقی مانده بود. آیا کلام مهم است یا کتاب مهم‌تر است؟ به عبارت دیگر گفتن مهم‌تر است یا اینکه نوشتن اهمیت بیشتری دارد؟ کسی مانند سقراط به کتاب قائل نبود. او حتی یک کلمه هم ننوشت و تمام آثاری را که از سقراط بر جای مانده است افلاطون شاگرد او نوشته است. کلمات سقراط به قلم افلاطون است. او می‌گفت هنگامی که اندیشه در من می‌ماند، می‌زاید ولی اگر به کتابت درآید زائل می‌شود. اینکه او درست می‌گفت یا نه، جای بحث دارد و به مبحث ما مربوط نیست. افلاطون و ارسطو قائل به نوشتن بودند که البته کار خوبی کردند چرا که اگر نمی‌نوشتند حالا ما این همه آثار غنی فلسفی نداشتیم. اگر ابن سینا آثارش را مکتوب نمی‌کرد حالا در اختیار ما نبود. فلسفه بنیانی‌ترین فکر انسان درباره بنیانی‌ترین مسائل هستی است و این در زبان پیاده می‌شود. اگر زبان نبود فلسفه نبود. من در فصل کتاب آخر خود یک ریسک بزرگ کرده و حرفی زده‌ام. گفته‌ام اگر زبان نبود عالم نبود. گرچه این حرف تندی است اما واقعیت دارد. چرا؟ زبان ظهور ذهن است. حال اگر هیچ ذهنی در عالم نبود حتی علم ملکوتی هم نبود. جهان یا نبود یا سراسر آشوب و بی‌نظمی بود. آشوب واقعی را نمی‌توان تصور کرد. آشوب واقعی این است که در هستی هیچ چیز معین نیست. نه بُعد است نه زمان نه اندازه و نه قانون و هیچ چیز معین نیست. بین عدم و آشوب تصمیم‌گیری سخت است. افلاطون به آشوب قائل بود به همین دلیل خدا را صانع می‌دانست. صانع کسی است که به آشوب نظم می‌دهد. ارسطو از عدم صحبت می‌کرد. او می‌گفت در این صورت اصلاً عالم نبود. حال آشوب با عدم چه تفاوتی دارد؟ آشوب تعین ندارد و چیزی در سر جای خود نیست. اگر چیزی تعین نداشته باشد چگونه می‌توان آن را تصور کرد؟ چنین چیزی ممکن نیست. در واقع آشوب همان عدم است و تفاوتی ندارد. این گونه فلسفه وارد ذهن و سپس وارد زبان می‌شود. وقتی وارد ذهن می‌شود تعین می‌یابد. ذهن هم بدون زبان نیست. ممکن است بگویید کسی ذهن دارد اما زبان ندارد. اما باید گفت اگرچه فردی لال است اما باز زبان دارد. این زبان صوتی نیست و اشاره‌ای است. گاهی زبان اشاره‌ای و پانتومیم آنها از زبان مردم عادی هم دقیق‌تر است. این فرد به عبارت دیگر زبان متناسب با ذهن خود را دارد. اگر فردی مثل همان مثل غار ذهن نداشته باشد مسلماً آن فرد زبان نیز ندارد. ذهن و زبان یک چیز است منتها زبان یک ظهور ظاهری در عالم صوت است. حال اگر در نظر بگیریم ذهن و زبان یک چیز است و فلسفه اندیشیدن است، نتیجه می‌گیریم فلسفه، کار ذهن است و کار زبان است و بدون زبان نمی‌توان فلسفه داشت و حتی فراتر از آن نمی‌توان عالم داشت. کسی که ذهن ندارد عالم ندارد و نمی‌تواند تصوری از عالم داشته باشد و تصور شماست که عالم را پدیدار می‌کند. به قول ویتگنشتاین مرز عالم، مرز زبان شماست و مرز ذهن شماست. هر کس علمش وسیع‌تر است این در نتیجه وسیع بودن ذهن اوست. عالم هر کس متناسب با ذهن اوست. قدمای ما نیز به این نکته اعتراف کرده‌اند. پس فلسفه با زبان ارتباط مستقیم دارد. یک نکته جالب هم در مورد دستور زبان ارائه می‌کنم. عجیب است که ایرانی‌ها برای فارسی دستور زبان ننوشته‌اند ولی برای عربی بسیار کوشیده‌اند. صرف و نحو عربی را ایرانی‌ها نوشته‌اند. سیبویه از جمله کسانی است که خدمات زیادی به زبان عربی انجام داده است. البته قصدش خدمت به عرب‌ها نبوده بلکه قصد داشته است به دین خود خدمت کند و برای فهم دقیق‌تر قرآن این کار را انجام داده است. او می‌گوید کلمه بر سه قسم است: اسم، فعل و حرف. اسم دلالت بر معنی‌ای می‌کند که زمان ندارد. فعل لفظی است که معنا دارد و مقرون به یکی از سه زمان است: گذشته، حال و آینده. حرف معنی مستقل ندارد و وابسته است. این تقسیم‌بندی ساده‌ای را که ملاحظه کردید درونش یک دنیا فلسفه پنهان است. اینجاست که باید وارد زبان شد. چگونه فعل بالذات مقرون است؟ چگونه اسم مقرون نیست؟ و چگونه حرف معنای مستقل ندارد؟ و اگر ندارد چه نقشی در زبان دارد؟ با اینکه حرف معنی مستقلی ندارد اما اگر حروف نباشند زبان هم نیست. اینها همه ریشه در فلسفه دارند و من در کتاب آنها را ذکر کرده‌ام و اینکه علمای علم نحو چگونه آنها را ساخته‌اند؟ خلاصه درمی‌یابیم ایرانی‌ها چه خدمات بزرگی به زبان عربی ارائه داده‌اند و این از فکر فلسفی و تمدن و فرهنگ ایرانی برمی‌خیزد. اگر صرف و نحو نبود ما حتی قرآن را هم خوب نمی‌فهمیدیم.

یاد: برای برومندترین فرزند این فرهنگ

بیژن الهی و صدای رازگشای او

قاسم هاشمی‌نژاد

صدای او صادق‌ترین صدای ادبیات معاصر ایران است. صادق‌ترین است، نه از آنکه جان و عمر و زندگی‌اش را یکسره بر سر کاری گذاشت که عاشقانه دوست می‌داشت. صادق‌ترین است، از آنکه صدای او رازگشای زیر و بم‌های ناشناخته زبان فارسی، لحن و لهجه فراموش‌شده آن، توانایی‌های بی‌مانندش و آن موسیقی الفاظی بود که او به مدد قریحه وحی‌آمیزش از دل چیزی بیرون می‌کشید که برای همگان نامنتظر و ناشنیده بود.

این معتقد یاران اوست که او را از نزدیک می‌شناختند و بخت آن را داشتند که برخی از آن «هزاران ورق» چاپ‌نشده و هنوز لای پوشه‌مانده آثارش را ببینند و بشنوند.

با صدای او، صدایی که تحکم و لرزه و خطاب را با هم داشت و از سامان‌های دور می‌آمد و حدیث ناشناخته می‌کرد- تا سر باز می‌نهادی به آنچه ناشناس اما گیرا، سحرآمیز اما پذیرنده، بازیگوشانه اما جدّ بود و جواهری بود که او را از میان الفاظ عادی و عادتی برچین کرده بود. دیگران، نسل جدید، آنچه از او می‌دانستند و می‌دانند منحصر بود و هست به چند کتاب کوچک و بزرگ ایام نوجوانی و جوانی او.

یاران او می‌دانند که نه‌تنها صادق‌ترین صدای ادب معاصر را از دست داده‌اند، بلکه مهم‌ترن و باقریحه‌ترین و جامع‌ترین شخصیت ادبی سه دهه اخیر ایران را دیگر در کنار خود ندارند.

زبان فارسی با مرگ او بخشی از توانایی‌هایش را زیر خاک خواهد نهاد. فارسی، به ظاهر، به دست او موم نرم بود. اما یارانش می‌دانستند که هر جمله او، هر عبارت او، هر کلمه او از زیر لایه پوست و گوشتش بیرون آمده. جمله در نزد او ماهیت حیاتی داشت. هنگامی این وجود، جمله، زندگی از سر می‌گرفت و نفس می‌کشید که اجزای آن در ساز و کاری زنده مرتبط می‌شد. در چنان حالتی، جمله، جمله درست، حیات جاودانی خود را بازمی‌یافت. این فرمول و فن او بود. در نتیجه آثار او، آنچه هنوز روی چاپ به خود ندیده، سطر به سطر با محاسبه دقیق در ضربات و هماهنگی و تناسب شکل گرفته.

دلسپرده احادیث منقول از ائمه اطهار بود و مدد معنوی از آنها می‌گرفت. گزارش فارسی او از «ابن عربی» حلاوت زبان شاعرانه و دقت بیان محققانه هر دو را دارد. حضرت ادب شرق و غرب زیر سیطره او بود. بال‌های او گشوده بود به گذشته و آینده.

آشنایی‌اش با کاوافی شاعر یونانی او را با تلفیق دو زبان نوشتاری و گفتاری آشنا کرد. با شناخت تجربه‌های زبانی تندرکیا دامنه‌های تازه و امکانات تازه‌ای را در زبان فارسی کشف کرد. تجربه‌های دو زبانی او از زبان نوشتاری و زبان گفتاری او را به نویسندگان سرآغازین، به رودکی، به فردوسی و سورآبادی پیوند می‌دهند. از این لحاظ چیزی از رازدانی‌های کاروزان اولیه قلم، از آن آشام سرچشمه، در وجودومذاق‌اوبود.

گویی از بدو تاریخ دری دلنشین آمده بود و همچون تالی دیگرش، فردوسی، قدرنادیده و نشناخته و به تلخی جان کنده و به قهر از دنیا رفته.

«سعید نفیسی» در چنین وقت‌ها زبانزدی داشت، می‌گفت: «انسان فانی است، مخصوصاً در ایران.»

ضدپیشنهاد: اخبار حادثه سعادت‌آباد را دنبال نکنید

تردید، ناامیدی، سرخوردگی

بهمن کشاورز

اولاً پیشنهاد می‌شود به عنوان «ضدپیشنهاد» با کم کردن زمان دیدن تلویزیون از انواع مختلف آن، وقت را به خواندن کتاب و روزنامه و مجله از انواع مختلف- و البته حتی‌المقدور آنچه باعث عصبانیت نشود- اختصاص دهیم.

ثانیاً پیشنهاد می‌شود از شنیدن و خواندن و آگاهی از برخی احوال و اقوال بعضی صاحب نظران خودداری شود زیرا با شنیدن آنها به خصوص وقتی که مستقیماً از زبان خودشان باشد، با دیدن چهره مصمم و بی‌گناه‌شان، فرد نسبت به کل خوانده‌ها و دیده‌ها و یادگرفته‌ها و در مجموع آنچه در مدرسه و دانشگاه آموخته دچار تردید می‌شود. به عبارت دیگر هر دو اینها نمی‌تواند درست تلقی شود و ناچار سرگردانی و حیرت و ناامیدی و افسوس پیش می‌آید. ثالثاً به عنوان آخرین ضدپیشنهاد پیشنهاد می‌شود از پیگیری و بررسی و کسب اطلاع در مورد حادثه خونین سعادت‌آباد صرف‌نظر شود زیرا تامل و تعمق در آن باعث می‌شود از خودمان و دیگران و بالجمله دنیا و مافیها ناامید و سرخورده شوید.

حاشیه‌های پررنگ‌تر از متن: عشق و اعدام

بعضی حفره‌ها تا دنیا دنیاست پر نمی‌شوند

ترانه علیدوستی

بعضی آدم‌ها طعم از دست رفتن نزدیکان‌شان را می‌چشند و بعضی نه. کسانی که «قربانی» می‌دهند توی دل‌شان حفره دارند؛ حفره‌ای که پر نمی‌شود. نمی‌شود. تا دنیا دنیاست پر نمی‌شود. مادر من همیشه می‌گوید: «فقط مرگ است که چاره ندارد.» چاره نداشتن با دل انسان جور نمی‌شود هرگز. آدم زیر بار بیچارگی دلتنگی عزیزش، فکر از دست دادن عزیزش، تصور به زمین افتادن عزیزش خم و کهنه و کوچک می‌شود. همه این را می‌دانند. اما همه این را نمی‌فهمند. نمی‌شود فهمید، چون توی چشم آدم داغدیده نمی‌شود نگاه کرد. بعید است که بشود. و تا چشم‌های کسی را نبینی راه پیدا نمی‌کنی به جاده‌ها و گذرها و کوچه پس‌کوچه‌های دلش.

بعضی آدم‌ها از نعمت بخشیدن برخوردارند و بعضی نه.

کسانی که از نعمت بخشیدن برخوردار نیستند را نمی‌توان سرزنش کرد. بعید است که بشود. سرزنش کسی، برای قرار گرفتن در وضعی که خود در آن دخیل نبوده و پیش‌بینی‌اش نمی‌کرده منصفانه نیست. هیچ صاحب حقی انتظار پایمال شدن حقش را نداشته که بتواند خود را برای روبه‌رو شدن با آن آماده کند. هیچ کس نمی‌خواسته در وضعی باشد که سیاهی انتقام گرفتن بشود تنها مامن زخم‌های دلش. دل زخمی راه زیادی دارد تا برسد به آن قرار و سکوتی که برای بخشیدن لازم است.

بعضی آدم‌ها با اعدام مخالفند و بعضی نه.

کسانی که با کشتن دیگران مخالفند الزاماً مخالف جزا نیستند. معمولاً معتقدند که کشتن مثال بارز خشونت است و تنبیهی برای خشونت نیست. کشتن در ازای کشتن چاره نیست. خود، همان است. حتی شاید تلخ‌تر باشد چراکه با تدبیر و برنامه‌ریزی و مصلحت‌اندیشی برایش تصمیم‌گیری می‌شود و نه از جانب ذهنی آشوب‌زده که جانی به حساب می‌آید. اما جزایی باید باشد، جزایی سخت، برای تنها کردن دل آدم‌ها. برای ایجاد حفره‌ای که تا دنیا دنیاست پرنمی‌شود.

بعضی آدم‌ها عاشقی را به رسمیت می‌شناسند و بعضی نه.

کسانی که عاشقی را به رسمیت می‌شناسند الزاماً صاحبان خوشبخت عشق یا قربانیان خشمگین آن نیستند. اما می‌دانند که قصه‌های تلخ و شیرین زیادی هر روز و هر روز به هوای عشق مسیر عوض می‌کنند. می‌دانند که عشق بادی است که به بادبان هر کس گیر کند سفرش را می‌برد به مقصد دیگری. می‌دانند که عاشق راحت‌تر زخم می‌خورد، و راحت‌تر زخم می‌زند. آنهایی که عاشقیت را به رسمیت نمی‌شناسند هم نه اینکه دل‌های نامهربان داشته باشند، بلکه انسان را، این اشرف مخلوقات را صاحب تصمیم و فکر می‌دانند. صاحب لحظه جادویی بزرگواری؛ صاحب لحظه تصمیم.

بعضی آدم‌ها هدف عشق‌های ماندنی می‌شوند، بعضی هدف عشق‌های رفتنی، و بعضی نه.

کسانی هستند که عشق را مثل فرزند ناخواسته‌ای که باید خدا را به خاطرش شکر کرد حفاظت می‌کنند تا با بزرگ شدنش عصای دست‌شان باشد. کسانی هستند که مجبورند یک عمر از دست عشقی که نمی‌خواهند شامل حال‌شان شود فرار کنند. کسانی هستند که یک بار روی آوردن عشق به زندگی‌شان را غنیمت می‌شمرند و قدرش را می‌دانند. کسانی هم هستند که بر حسب قضا و قدر، نام و صورت آشنایشان هزاران هزار عشق اصل و بدل برایشان می‌آورد.

همه آدم‌ها، همه آدم‌ها، همه آدم‌ها

از دنیای نوجوانی‌شان خاطره‌ای یا خاطراتی از عشق‌های شرمگین و ممنوع دارند که هرگز فراتر از خیال‌های قصه‌مانند نرفته، یا که کمترین نشانه‌اش نامه نوشتن‌های یواشکی بوده، سکوت‌های ترسای پشت تلفن زدن‌های بیجا، یا حتی دست تکان دادن‌ها و جلب توجه کردن‌های آرزومندانه‌ای که امروز به آنها می‌خندند، یا که هنوز معصومانه بابت‌شان خجالت می‌کشند... معلم دبستان، دوست خواهر بزرگ‌تر، پسرعمویی که پس از سال‌ها از فرنگ آمده، هنرپیشه‌ای در یک سریال، همسایه‌ای که ساعت مدرسه رفتنش را با ما هماهنگ می‌کرد یا ما فکر می‌کردیم که می‌کند... ورزشکاری که تصویر دویدنش بهترین تصویر بوده از قهرمانی که لایق عشق است...

درست همین حالا خبر رسید که زنی که متهم بود به قتل زنی دیگر در یک ماجرای منتسب به عشق و حسادت اعدام شد. در این لحظه زنی کشته شد؛ به اتهام آتشی که در زندگی یک خانواده انداخت. به اتهام کشتن زنی، مادری، دختری. من نمی‌دانم اگر قاضی بودم، جزء آن هفت نفری بودم که فکر می‌کردند شهلا جاهد بی‌گناه است، یا جزء ۲۰ نفری که فکر می‌کردند گناهکار است.

می‌دانم که از دست رفتن عزیز چاره و درمان ندارد، می‌دانم که بخشیدن سخت است و خیلی اوقات خودم توانش را نداشته‌ام. با کشتن انسان‌ها مخالفم اما دلم می‌خواهد انسان‌ها جزای کاری را که می‌کنند بچشند. عاشقی را به رسمیت می‌شناسم و فکر می‌کنم انسان عاشق انسانی است، که معنی خوشی‌ها و حسرت‌هایش با دنیای قاضی انسان‌های غیرعاشق متفاوت است اما خدا نیستم و نمی‌دانم در هیچ کدام از این چیزهایی که می‌گویم حق با من هست یا نه.

اما این را می‌دانم که شهلا جاهد وقتی عاشق ناصر محمدخانی شد که ۱۳ساله بود.

ناصر محمدخانی وقتی به او روی خوش نشان داد که او نه‌تنها قاتل نبود، که گواهینامه هم نمی‌توانست داشته باشد. سال‌ها در خانه‌ای مخفی‌اش کرد که از مسیر رفت و آمدهای روزانه‌اش دور نباشد. از او یک مجرم ساخت. یا... اگر بخواهم مواظب حرف زدنم باشم، در مجرم شدن او نقش داشت و در ۹ سال تمام زندانی بودنش، کتک خوردنش، بازجویی شدنش، تا دم مرگ رفتن و آمدنش، حتی نماند که نگاه معنادار مردم کوچه و خیابان مکدرش نکند.

بعضی آدم‌ها خودخواه و ترسو و ناجوانمردند و بعضی نه.

اما انگار فقط یکی هست که می‌تواند شب قبل سوار هواپیما شود، ساعت کوک کند تا قبل از طلوع آفتاب بیدار شود، شلوار و پیراهن بپوشد، سوار ماشین شود... و به تماشای حلق‌آویز شدن زنی برود که وقتی به او دل بست بچه بود اما سال‌ها، به گفته خودش، صبح‌های زمستان زودتر از او بیدار می‌شد تا قبل از او مدتی روی کاسه توالت بنشیند، مبادا که محبوبش، آرزویش، قهرمانش، حس کند آن سرمای بدمصب دم صبح را. نمی‌دانم.

فرشته عدالت چشمانش بسته است و گاهی با چشمان باز می‌خواهمش.

این حفره‌ها پر نمی‌شوند. نمی‌شوند. تا دنیا دنیاست پر نمی‌شوند.

یاد: در سوگ بیژن الاهی

تو که رفتی، اما ما چه کنیم؟

جعفر مدرس‌صادقی

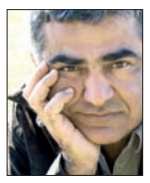

بیژن الاهی مال این زمانه نبود. از جنس اولیا بود. این که با شمار اندکی از دوستان نشست و برخاستی می‌کرد و سخنی می‌گفت، همه از سر لطف بود. وگرنه او نه همسخنی داشت و نه همدمی. سخت تنها بود و پوست کلفتی هم نداشت که با بی‌رحمی زمانه دست و پنجه نرم کند. گاهی شکایتی می‌کرد، اما فقط درد دلی بود با دوستان. چاپ جدید دستکاری شده‌ای از «گزیده‌ی اشعار فدریکو گارسیا لورکا» همین چند سال پیش درآمد - بدون اجازه‌ی او و بی آن که حتا به او خبری بدهند. کتابی که برای چاپ اوّلش در سال ۱۳۴۷ خون دلها خورد و کتابی که با نظارت و دلسوزی و ویرایش او تعریف جدیدی از ترجمه‌ی شعر عرضه کرد. ترجمه‌ی او از تی اس الیوت - «چارشنبه خاکستر» - برای اوّلین بار نشان داد که با زبان، با همین زبان فارسی معاصر خودمان که در معرض بی‌مهری‌ها و ناسپاسی‌هاست، چه معجزه‌ها می‌توان کرد. آن روی زبان را نشان داد که معاصرین نمی‌دیدند. کدام ترجمه‌ی شعر را سراغ دارید که هم شعر باشد و هم طنین صدای شاعر اصلی را به شما منتقل کند؟ وقتی که با او از ترجمه‌های درخشانش از هانری میشو (ساحت جوّانی - ۱۳۵۹) و آرتور رمبو (اشراق‌ها - انتشارات فاریاب - ۱۳۶۲) حرف می‌زدیم و کمی تا حدودی به خودمان اجازه‌ی اظهار فضل می‌دادیم، سری تکان می‌داد که یعنی بی‌خیال... همه‌ی اینها به قول خودش «ارتکابات جوانی» بود. هیچ کدام از شعرها و ترجمه‌هایی را که در مجله‌ی «اندیشه و هنر» و بعدها چاپ کرده بود و به نظر ما جوان‌ترها هر کدام شاهکاری بود و دستاورد سترگی بود قبول نداشت و می‌گفت «ارتکابات جوانی» بود. در همه‌ی این چاپ‌شده‌ها قصد داشت تجدید نظر کند. و تازه یک عالمه چاپ نشده تلنبار کرده بود روی هم. قصد داشت همه‌ی ارتکابات جوانی و همه‌ی آن چه را که در طول این سالهای چاپ نکردن نوشته بود جمع و جور کند و سر و سامانی به آنها بدهد. اما کِی؟ خدایا، کِی؟ خبر نداشت که هم زمانه ناساز است و هم اجل زمان نمی‌دهد و ناگهان یقه‌ات را می‌گیرد. تو که رفتی و جان عزیز از مهلکه به در بردی، اما ما چه کنیم با این همه کار ناتمام و این همه آثار بلاتکلیف؟ یاد کلامت گرامی باد!

در گذر زمان: وودی آلن دیروز هفتاد و پنج ساله شد

ساختارشکنی وودی

حسین یعقوبی

اهمیت وودی آلن به عنوان یک نویسنده - و نه یک فکاهه‌نویس مطبوعاتی- در این است که برای نخستین بار از آموزه‌های فلسفی در داستان‌ها و مقالات طنز مطبوعاتی‌اش سود جست. البته پیش از او ولتر را داشتیم که در رمان کاندید نظریه فلسفی خوش‌بینانه لایبنیتس را هجو کرد، در میان نویسندگان روس گوگول را داشتیم که آثارش دارای بن‌مایه‌های اگزیستانسیالیستی بود و نیز مارک تواین را که در برخی داستان‌هایش اشاراتی فلسفی به مقوله مرگ و زندگی داشت اما رویکرد غالب طنزنویسان مطبوعاتی به نگارش ساتیرهای جوونالی و هوراسی بود. (ساتیر هوراسی با لحنی شاد و سرخوشانه، ملایم و مودبانه مسائل سیاسی و اجتماعی را بیان می‌کند در حالی که ساتیر هوراسی با لحن تند و تیز توام با طعنه‌های تند این کار را انجام می‌دهد، یک چیزی در مایه‌های تفاوت بین کاربرد سپر و نیزه) وودی آلن فارغ از سیاست‌زدگی دورانش - دهه‌های ۶۰ و ۷۰ - توجه خود را معطوف سه موضوعی که تاریخ مصرف نداشتند یعنی خدا، مرگ و... خب عشق یا روابط زن و مرد (بستگی به برداشت شما از آن کلمه خاص دارد) کرده بود.

اما در حوزه فعالیت‌های سینمایی...

پائولین کیل در نقدی که بر هانا و خواهرانش نوشت اشاره کرد علت استقبال منتقدان از فیلم‌های وودی آلن این است که در او و آثارش تحقق آرزوهای بزرگ خود را می‌بینند: تولد مولفی که مانند یک نویسنده بزرگ با تسلط و اختیار کامل شاهکارش را بر روی نگاتیو فیلم می‌نگارد.

شاید در عالم سینما هیچ‌کس به اندازه وودی آلن به مفهوم مولف نزدیک نشده است؛ فردی که در آن واحد کارگردان و نویسنده و- در اکثر موارد- هنرپیشه نقش اول فیلم‌های خودش است. می‌گویند بعد از فیلم تازه چه خبر گربه پشمالو - کمدی شکست‌خورده با یک لشگر ستاره- که فیلمنامه آلن به خاطر ملاحظات استودیویی به روایتی دچار تغییرات فراوان و به روایتی دیگر کلاً مثله شد، آلن سوگند خورد کنترل کامل بر فیلمنامه‌هایش از مرحله نگارش تا ساخت داشته باشد. کمدی‌های آلن تا قبل از آنی هال تحت تاثیر کمدی‌های لوبیچ و برادران مارکس بود: استفاده از کمدی و طنز دیوانه‌وار در موقعیت‌های گفتاری و کرداری. با موفقیت تجاری و هنری آنی هال آلن وارد عصر طلایی فیلمسازی‌اش شد، زمانی که می‌توانست به عنوان یک مولف فیلم‌های شخصی و خاص خودش را فارغ از ملاحظات مالی بسازد. دغدغه‌های فلسفی آلن در فیلم‌های اواخر دهه ۷۰ تا اوایل دهه ۹۰ تحت تاثیر بحث‌های هستی و نیستی و نقش و شخصیت ژان پل سارتر، ایمان مبتنی بر شک کی‌یر کگارد و آموزه‌های فروید در حوزه امیال سرکوفته اضطراب جنسیت و ترس از مرگ و فنا بود. البته آثار متاخر وودی آلن بسیار ناامیدکننده و تکراری بوده است. انگار که سرانجام ترس همیشگی او - که در فیلم خاطرات استار داست هم به آن اشاره شده - محقق شده و او زندانی شخصیت یا همان پرسونای خودش شده است. با این همه کارنامه سینمایی او چنان نگین‌های درخشانی دارد که چند فیلم ضعیف به اعتبار آن لطمه‌ای وارد نمی‌کند. از میان فیلم‌های وودی آلن امتیاز نهایی (مچ پوینت) را به خاطر نگرش متفاوتش به بحث جنایت و مکافات و مساله اخلاق‌گرایی مدرن و اصول کولبر، زلیگ را به عنوان تجربه‌ای موفق در ساخت ماکیومنتری (مستند کاذب)، آنی هال را بابت توفیق در خلق کمدی رمانتیکی متفاوت - که شاید بهتر است اسمش را هیومورمانتیک بگذاریم- ، رز ارغوانی قاهره را به خاطر روایت موفق فراقصه‌ای فانتزی، هانا و خواهرانش را بابت طرح مسائل جهانشمول زندگی زناشویی با چاشنی طنز و سرانجام ساختارشکنی هری را به خاطر تصویرگری موفق دنیای ذهنی عجیب و غریب یک نویسنده دوست دارم. دنیای آلن را می‌توان در این جمله قصار مشهورش خلاصه کرد؛ «اگه همه چی فقط یک توهم باشه چی؟ در این صورت پولی که پای این قالیچه دادم صرف خرید هیچی شده.»

پای پیاده: آب و هوا

نباید بشه ولی شده

سروش صحت

برادرم گفت: «تو این هوای آلوده ورزش کردن ما دیگه واقعاً نوبره.» کسی چیزی نگفت. برادرم گفت: «نفس نمیشه کشید.» فرخ گفت: «رئالو بگو... پنج هیچ.» مرتضی مثل گزارشگرهای تلویزیون گفت: «حتی خوشبین‌ترین طرفداران بارسا هم انتظار چنین نتیجه‌ای رو نداشتن...» برادرم از فرخ پرسید: «تو طرفدار رئال بودی یا بارسلونا؟» فرخ گفت: «هر دو تا.» مرتضی گفت: «مگه میشه؟» فرخ گفت: «نباید بشه ولی شده.» مرتضی گفت: «آخه نمیشه که، آدم یا طرفدار اینه یا اون... جور در نمیاد.» فرخ گفت: «جور در نمیاد ولی این جوریه... من وقتی رئال جلو باشه طرفدار بارسلونام، وقتی بارسلونا جلوئه طرفدار رئالم.» پس برادرم گفت: «دوست داری بازی‌هاشون همیشه مساوی بشه؟» فرخ گفت: «نه، دوست دارم حتماً یکی‌شون ببره ولی دلم برای اونی که باخته می‌سوزه.» برادرم گفت: «همیشه دلت برای بازنده‌ها می‌سوزه؟» فرخ گفت: «آره.» برادرم گفت: «ولی من عاشق برنده‌هام. نه از باخت خوشم میاد نه از بازنده. دلم هم براشون نمی‌سوزه.» مرتضی گفت: «من دلم برای برنده‌ها هم می‌سوزه.» برادرم گفت: «چرا؟» مرتضی گفت: «چون فکر می‌کنن برده‌ن.» سکوت شد... فرخ گفت: «چقدر هوا آلوده است.»

توضیح: در حاشیه یک اشتباه

ریشه‌های سودت

فریدون مجلسی

در یادداشت گذر زمان دیروز به مناسبت تولد چرچیل، زیر عنوان «وعده من: خون و رنج و اشک» نام «سودِت» را به اشتباه «سوئد» تایپ کرده بودم که البته همان سودت، یا به عبارت دیگر سودتِنلَند درست است. در واقع نخستین شعار ملی‌گرایانه هیتلر که آلمان‌ها را به خود جلب کرد گردهم آوردن همه سرزمین‌های آلمانی یا جرمانیایی‌نشین بود، که ظاهراً مشروع و با خواسته‌های آلمان‌های مقیم درون و بیرون رایش سوم همسازی داشت. این سرزمین‌ها شامل کشور اتریش و لوکزامبورگ و سرزمین‌های سودت (منظور سرزمین‌های جرمانیایی جنوب رایش در حاشیه شمالی کشور چک اسلواکی آن روز) و آلزاس و لُرِن در فرانسه، دالان دانتزیگ در لهستان و دیگر سرزمین‌های آلمانی‌نشین اروپا بود. هیتلر سپس مفهوم جرمانیایی را بسط داد و سایر نژادهای نوردیک اروپا را هم به دلیل تشابهات فرهنگی و قومی و زبانی مشمول آن بند قرار داد. در واقع پس از الحاق اتریش به آلمان، دومین قدم هیتلر که جامعه جهانی آن روز آن را تحمل کرد انضمام همین منطقه سودت در شمال چکسلواکی بود. وقتی دید آنجا را اشغال کرد و خبری هم نشد آنگاه به فکر منطقه آلمانی‌نشین دانتزیگ افتاد (یعنی بندر گدانسک کنونی در لهستان که آقای لخ والسا سرکارگر کشتی‌سازی در همین بندر مبارزات ضدکمونیستی خود را برای رهایی از استعمار شوروی آغاز کرد)، که منجر به آغاز جنگ جهانی دوم شد. در نتیجه آلمان نه‌تنها سرزمین‌های افزوده به خود را از دست داد، بلکه کل پروس شرقی یعنی یکی از آلمانی‌ترین بخش‌های تاریخی کشورش را نیز از دست داد. شوروی‌ها بنا به عادت قدیمی روسی بخش شرقی لهستان را گرفتند و ایالت کالینینگراد را برای خودشان در کنار دریای بالتیک درست کردند، لهستانی‌ها را به لهستان و پروسی‌ها را به آلمان عقب راندند. یعنی کل صورت‌مساله نژادی و قومی را از بیخ و با آچار روسی پاک کردند که دیگر نیازی به حل کردن آن نباشد. میلیون‌ها آواره آلمانی از سرزمین‌های باستانی خود ریشه‌کن شدند و این بار با کار و کوشش همراه با دیگر هم‌میهنان خود سرزمین مرفه و پیشرفته آلمان امروزی را بنیان نهادند و فهمیدند که صلح بهتر از جنگ است.

کرگدن‌نامه

الطاف شما مزید باد

سیدعلی میرفتاح
mirfattah@yahoo.com